

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ - مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ - لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ - لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ - عَلَى
وَلِيِّ اللَّهِ - لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

نواى وداع زمینیان اسیر و دربند به گوش مى‌رسید و من
مبهوت عالم معنا بودم. دستان پرتوان آنها مرا به سوى
منزل تاریکی مى‌کشاند که بارها و بارها شرح ظلمت
آن را از دبیر دینی و قرآن شنیده بودم. و هر بار پتک
بى‌اعتنائی را بر سر نفس لَوّامه مى‌نواختم. با خود
مى‌گفتم: «ای وای دوباره شروع کرد، خدای مهربان
و رحیم که این همه در وصفش سخن گفته‌اند، مگر
مى‌شود که برای بندگان گنهکاری چون من چنین
خانه‌ای فراهم کند؟» اما غافل از این‌که من با
کڑی و کاستی‌هایم این خانه را ساختم. هر
لحظه اضطراب و ناتوانی خودم را بیشتر
در مى‌یافتم. احساس سنگینی سراسر
وجودم را فرا گرفته بود هر لحظه که
مى‌گذشت چشمانم بیناتر مى‌شدند و
بیشتر مى‌فهمیدم. من مى‌دیدم که
فرشتگان رحمت الهی به سویم
مى‌آیند اما پس از مدت کوتاهی
رویشان را از من بر مى‌گردانند و
مى‌روند. بوی دل‌آزاری پیکرم
را فرا گرفته بود. عجز و
ناتوانی مرا به وادی پشیمانی مى‌کشاند. آه،
چقدر پریشانم.

طولی نکشید که جمعیت ایستاد. مرا بر روی خاک گذاشتند.
حمید و منصور پشت سر جمعیت ایستاده بودند. گویا به من و
ساده‌لوحی‌هایم نیشخند مى‌زدند. گفتم: «ای مرد نمایان نامرد،
نفرین بر شما و نفس پلیدتان.»
اما افسوس که آنها توان شنیدن حرف‌هایم را نداشتند. چه
لحظه سختی بود. مرا درون قبر نهادند. خیلی ترسیده بودم.
نفرین بر من، وای بر من، که تمام پُل‌ها را خراب کرده بودم و از
اثرِ من نفس برای خود معبودی ساخته بودم و اینک باید
مى‌چشیدم طعم طعامی را که در دنیا برای خود درست کرده
بودم. دست‌هایی سرد و خاموش به سوى من مى‌آمدند، اما خالی
از امید نجات و پر از خاک‌هایی که نَرَه نَرَه‌اش پیام تاریکی و

ظلمت به همراه داشت. همه رفتند، حتّی پدر و مادرم، حتّی حمید و
منصور که در عشق ورزیدن به من شهره شهر بودند و حتّی
ناهید و نرگس که لحظه‌ای مرا از الطاف نصیحت‌های
گهربارشان بى‌نصیب نمى‌گذاشتند! تنها ماندم در این ظلمتکده
خاموش، هیچ یار و یاورى ندارم. تنهایی و بى‌کسی قرین دل
پریشانم بود. کم‌کم احساس پشیمانی از گذشته بر تار و پود
وجودم سایه افکند. گذشته همچون تصویری شفاف جلوه
مى‌کرد.

کلاس و درس و مدرسه
شروع شده بود و من با تمام
استعدادی که داشتم دلی به درس
نمى‌دادم. من شفافیت و روشنی دلم
را به دور از تمام محدودیت‌ها مى‌دیدم.
افسوس که دیری نپایید که با ناهید و
نرگس آشنا شدم. بر خوردهای عوامانه و
جاهلانه خودم را مى‌دیدم و آتش حسرت
شعله‌ورتر مى‌گشت. ناهید و نرگس
حرف‌های تازه‌ای مى‌زدند. حرف‌های آنان،
قشنگ به نظر مى‌رسیدند. کم‌کم به من باورانده
بودند که دخترها ضعیف‌اند، خانم‌ها محدودند.
هر روز پرسش‌هایی در ذهنم مطرح مى‌شد، اما
بى‌جواب مى‌ماند. چرا مردها به خواستگاری خانم‌ها
مى‌روند؟ چرا زن باید خودش را بپوشاند و
اما مرد وظیفه‌ای ندارد؟ چرا زن همیشه در حصار مرد
است؟ اگر خانم‌ها بنده و مملوک مردها
نیستند پس چرا یک خانم به بهای مهر و
نفقه اسیر دست آقا مى‌شود؟ چرا خانم
باید برای ازدواج از پدر اجازه بگیرد، اما آقا چنین تکلیفی ندارد؟
چرا یک زن باید مسئولیت حمل و نگهداری بچه را به دوش
بکشد؟ چرا یک خانم نمى‌تواند در آن واحد دو همسر داشته
باشد؟ اما آقایان اجازه تعدّد زوجات را دارند؟ چرا حق طلاق با
مرد است؟ چرا... و چرا؟ این سؤال‌ها گاه و بى‌گاه در ذهنم نقش
مى‌بست اما جوابی برایشان پیدا نمى‌کردم. چه روزهای سختی
را مى‌گذراندم. به این نتیجه رسیده بودم که اگر قید و بند پوشش
از خانم‌ها گسسته شود این مشکلات حل مى‌شود. دیگر این زن
بى‌چاره اسیر دستان مردی قدرتمند نمى‌شود، تا بخواهد مجری
و فرمانبردار مرد باشد؟ کم‌کم از جنس مؤنث و محدودیت‌های آن
دلگیر و ناراحت مى‌شدم. از خودم بدم آمده بود. دلم مى‌خواست

● سَمِیّه اسلامی

پسر باشم.

پرده‌ای تاریک گرد قلبم را
می‌پوشاند. دیگر چیزی از آن
شفافیت نمی‌دیدم و بر
ندامت و
پشیمانی‌ام

افزوده

می‌شد اما
گریزی نبود. دوباره
تصاویر از مقابل
چشمانم می‌گذشتند. ناامید و
نرگس همچون گرگ‌هایی در لباس
میش برایم جلوه‌گر می‌شدند.

در همان ایام، با حمید و منصور
آشنا شدم. چقدر به حال آنها حسرت
می‌خوردم، چرا که محدودیت‌های جنس

مؤنث را نداشتند. دلم را اسیر محبت خودشان

کرده بودند. همواره اشک تأسف بر من و امثال
من می‌ریختند همیشه به دنبال این بودند که مرا
رها کنند. به آنها علاقمند شده بودم. به نظر من آن دو
تنها پسرانی بودند که قدرت و زورگویی مردها را
نداشتند. دیگر عفاف و حجاب زن برایم بی‌معنا بودند و
خودم هم می‌کوشیدم رنگ قید و بند را بی‌رنگ کنم. رهایی
برایم زیبا جلوه می‌کرد.

قلبم لبریز از تاریکی و ظلمت بود. از شفافیت و روشنی دلم
هیچ خبری نبود. دستان سیاه اعمالم حصاری بر نفس لوامه‌ام
تنیده بودند. گذشته شوم من آینده‌ام را تاریک کرده بود. ای وای
که خودکرده را تدبیر نیست...

افسوس و دریغ که نفهمیدم زن گل است و دارای ظرافت‌هایی
همانند گل. مرد بلبل است و نیازمند گل. طبیعت زن این است که
گل باشد و مرد با تمام وجود نیازمند گل است. زن جلوه ناز است
و مرد خریدار ناز. مرد باید برای پیدا کردن این گل زحمت‌ها
متحمل شود و اتفاقاً عرضه شدن زن برای همه، مخالف گل بودن
زن است و به نفع مرد. مردی که بنده شهوت است دوست دارد به
رایگان از گل وجود زن استفاده کند. عطر آن گل را ببویید و
آن وقت که از آن گل عطری باقی نماند، او را رها کند، اما حجاب
گلبرگی است حافظ عطر عفاف و عصمت، صدفی است نگهدارنده

دُر کمال و مقام و حصاری است محافظ، تا جمال و جلال زن بر هر
شهوت‌پرستی آشکار نشود.

خانه‌ای دلپذیرتر است که عطر وجود زن آن خانه را
عطرآگین کرده باشد و این گل همیشه بهار باشد. اما کسب و
کار و تأمین مخارج اقتصادی خانواده، عطر وجود
زن را به یغمای درد و اسلام چه دین
نیکیوی است که برای زن نفقه
قرار داده است و برای اثبات صداقت
پاسدار این گل، مهریه قرار داده است. طراوت،
لطافت و زیبایی گل تحسین همگان را برانگیخته
است، اما گل با تمام ناز و عشوه‌اش اجازه نمی‌دهد مشام
هر رهگذری از عطرش پر شود. اما اسلام که دین تربیت
گل و گل‌سازی است، برای ازدواج دختر
دوشیزه، این گل دماغ‌پرور اجازه و
موافقت پدر را شرط می‌داند تا
گلبرگ‌های این غنچه نوشکفته با دستان
بی‌رحم هر رهگذری به تاراج نرود.

بهشت زیرپای گل‌هایی است که نه تنها غارت شده و
مجنون هر عابری نیستند، بلکه غنچه‌هایی با طراوت‌تر و
با نشاط‌تر تربیت کرده‌اند. ظرافت‌های این گل با طراوت،
موجب شده تا از عهده تربیت غنچه‌هایی با طراوت‌تر برآید
و مرد وظیفه دارد نیازهای مادی آنها را برآورده کند.

ظرافت، جمال و غرور این گل موجب شده که بدنبال بلبل
نرود و همین ناز بودن گل از ازل، بلبل‌ها را به سوی خود
کشیده است. غریزه گل، ناز کردن و غریزه بلبل ناز کشیدن
است. زن، یعنی گل طبیعت، اسیر محبت است و مرد بنده و اسیر
شهوت و همین باعث شده روح زن از چند همسری گریزان باشد.
ای کاش زودتر متوجه اسلام، آئین تربیت و تأدیب و تعدیل
و تندیس محبت و اخلاص می‌شدم و خود را بازپچه دست نرگس
و ناامید نمی‌کردم و هرگز مجنون حمید و منصور نمی‌شدم، اما
افسوس و صد افسوس که روزهای عمرم گذشت و عطر وجودم
با جهالت و نابرداری خودم به هرجایی پراکنده شد و چه سهل و
آسان و ارزان مورد استفاده مطامع شهوت‌پرستان کژاندیش
قرار گرفتم. حال من مانده‌ام و بیچارگی و روزهای سیاه و فلاکت
باری که در انتظارم خواهند بود. و اینک لحظه لحظه این
تصاویر زشت و زیبای زندگی را مجسم می‌کنم و باید بر اعمال
زشتم غبطه خورم که ای کاش نمی‌شد و بر اعمال زیبا نیز غبطه
خورم که ای کاش...